

دانلود رایگان 10 داستان کوتاه انگلیسی با ترجمه فارسی برای کودکان

متن انگلیسی داستان اول

The lump of gold

Paul was a very rich man, but he never spent any of his money.

He was scared that someone would steal it.

He pretended to be poor and wore dirty old clothes.

People laughed at him, but he didn't care.

He only cared about his money.

One day, he bought a big lump of gold.

He hid it in a hole by a tree.

Every night, he went to the hole to look at his treasure.

He sat and he looked.

'No one will ever find my gold!' he said.

But one night, a thief saw Paul looking at his gold.

And when Paul went home, the thief picked up the lump of gold, slipped it into his bag and ran away!

The next day, Paul went to look at his gold, but it wasn't there.

It had disappeared!

Paul cried and cried!

He cried so loud that a wise old man heard him.

He came to help.

Paul told him the sad tale of the stolen lump of gold.

'Don't worry,' he said.

'Get a big stone and put it in the hole by the tree.'

'What?' said Paul.

'Why?'

'What did you do with your lump of gold?'

'I sat and looked at it every day,' said Paul.

'Exactly,' said the wise old man.

'You can do exactly the same with a stone.'

Paul listened, thought for a moment and then said, 'Yes, you're right. I've been very silly. I don't need a lump of gold to be happy!'

معنای فارسی داستان اول

تکه ی طلا

پاول مرد بسیار ثروتمندی بود اما هیچ وقت از پولهایش خرج نمی کرد.
او می ترسید که کسی آن را بدزدد.
وانمود می کرد فقیر است و لباسهای کثیف و کهنه می پوشید.
مردم به او می خندیدند ولی او اهمیتی نمی داد.
او فقط به پولهایش اهمیت می داد.
روزی یک تکه بزرگ طلا خرید.
آن را در چاله ای نزدیک یک درخت مخفی کرد.
هر شب کنار چاله می رفت تا به گنجش نگاه کند.
می نشست و نگاه می کرد.
می گفت: هیچکس نمی تونه طلای منو پیدا کنه!
اما یک شب دزدی پاول را هنگام نگاه به طلایش دید.
و وقتی پاول به خانه رفت دزد تکه ی طلا را برداشت، آن را درون کیسه اش انداخت و فرار کرد!
روز بعد، پاول رفت تا طلایش را نگاه کند اما طلا آنجا نبود.
ناپدید شده بود!
پاول شروع به داد و بیداد و گریه و زاری کرد!
صدایش آنقدر بلند بود که پیرمرد دانایی آن را شنید.
او برای کمک آمد.
پاول ماجرای غم انگیز تکه طلای به سرقت رفته را برایش تعریف کرد.
او گفت: نگران نباش.
سنگ بزرگی بیار و توی چاله ی نزدیک درخت بذار.
پاول گفت: چی؟
چرا؟
با تیکه طلای چیکار می کردی؟
پاول گفت: هر روز میشستم و نیگاش می کردم.
پیرمرد دانا گفت: دقیقا.
می تونی دقیقا همین کارو با یه سنگ هم بکنی.

پاول گوش داد و کمی فکر کرد و بعد گفت: آره راست میگی. چقدر نادون بودم. من واسه خوشحال بودن نیازی به تیکه طلا ندارم که!

متن انگلیسی داستان دوم

The magic paintbrush

Rose loved drawing. She was very poor and didn't have pens or pencils.

She drew pictures in the sand with sticks.

One day, an old woman saw Rose and said, 'Hello! Here's a paintbrush and some paper for you.'

'Thank you!' smiled Rose.

She was so happy.

'Hmmm, what can I paint?' she thought.

She looked around and saw a duck on the pond.

'I know! I'll paint a duck!'

So she did. Suddenly, the duck flew off the paper and onto the pond.

'Wow!' she said. 'A magic paintbrush!'

Rose was a very kind girl and she painted pictures for everyone in her village.

She painted a cow for the farmer, pencils for the teacher and toys for all the children.

The king heard about the magic paintbrush and sent a soldier to find Rose.

'Come with me,' said the soldier. 'The king wants you to paint some money for him.'

'But he's already rich,' said Rose.

'I only paint to help poor people.'

But the nasty soldier took Rose to the king.

'Paint me a tree with lots of money on it,' he shouted.

Rose was brave and said, 'No!'

So the king sent her to prison.

But Rose painted a key for the door and a horse to help her escape.

The king chased after her.

So she painted a big hole, and splat!

The king fell in.

Today, Rose only uses her magic paintbrush to help people who really, really need help.

معنای فارسی داستان دوم

قلم موی سحرآمیز

رز عاشق نقاشی بود. او خیلی فقیر بود و هیچ خودکار و مدادی نداشت.

او با چوب روی ماسه نقاشی می کشید.

روزی از روزها پیرزنی رز را دید و گفت: سلام! بیا این قلم مو و کاغذها رو بگیر. مال تو.

رز با لبخندی گفت: خیلی ممنون!

رز خیلی خوشحال بود.

با خود فکر کرد: بذار ببینم، چی بکشم؟

اطراف را نگاه کرد و اردکی را در برکه دید.

فهمیدم! یه اردک می کشم!

همین کار را کرد. ناگهان اردک از کاغذ به بیرون پرید و به سمت برکه پرواز کرد.

او گفت: وای! این قلم مو سحرآمیزه!

رز دختر خیلی مهربانی بود و برای همه ی اهالی روستایش نقاشی کشید.

او برای کشاورز گاوی نقاشی کرد و برای معلم مداد و برای همه بچه ها اسباب بازی کشید.

پادشاه از قلم موی سحرآمیز با خبر شد و سربازی فرستاد تا رز را پیدا کند.

سرباز گفت: با من بیا. پادشاه می خواد براش مقداری پول نقاشی کنی.

رز گفت: ولی اون که ثروتمنده.

من فقط واسه آدمای فقیر نقاشی می کشم.

اما سرباز بدجنس رز را پیش پادشاه برد.

او داد زد: برای من درختی بکش که رو شاخه هاش پر از پول باشه.

رز شجاع بود و گفت: نه!

به همین خاطر پادشاه او را زندانی کرد.

اما رز یک کلید برای باز کردن در و یک اسب برای فرار کردن از آنجا نقاشی کرد.

پادشاه او را تعقیب کرد.

رز هم چاله بزرگی کشید و تالاپ!

پادشاه در چاله افتاد.

حالا رز فقط از قلم موی سحرآمیز برای کمک به آدمهایی استفاده می کند که خیلی خیلی به کمک نیاز دارند.

متن انگلیسی داستان سوم

Florence Nightingale

Florence Nightingale was a nurse who saved many lives in the 19th century. She was named after the city of Florence in Italy, where her parents went after they got married in 1818. Her family was rich and they had two homes in Britain as well as servants.

Florence was an unusual young woman for her time because she didn't want to go to parties and get married. She wanted to be a nurse and help people. Her family didn't want her to become a nurse because hospitals back then were dirty, horrible places. They were worried about her. In 1851, Florence went to Germany and learned all about nursing. It was hard work, but she loved it.

In 1854, lots of British soldiers went to fight in the Crimean War. Army hospitals were filled with injured men, but there were no nurses and many men died. Florence and a team of nurses went to help.

Florence worked 20 hours a day to make the army hospital a cleaner and safer place. She brought the men fresh food, she cleaned the hospital beds and she used clean bandages on the wounded soldiers. Soon, fewer men were dying.

At night, Florence walked around the hospital. She talked to the injured soldiers and helped the men to write letters to their families. She carried a lamp and the soldiers called her 'The lady with the lamp'.

When Florence returned to England, people called her a heroine because of her amazing work in the Crimean War. Queen Victoria wrote her a letter to say thank you. She continued to work hard in Britain to improve hospitals and she was given a medal called the Order of Merit. She was the first woman to receive this honour.

معنای فارسی داستان سوم

فلورانس نایتینگل پرستاری بود که در قرن 19 جان انسان‌های زیادی را نجات داد. نام او از نام شهری به نام فلورانس در ایتالیا گرفته شده بود؛ شهری که والدینش پس از ازدواج در سال 1818 به آنجا رفتند. خانواده‌اش ثروتمند بودند و در انگلستان دو خانه و همچنین خدمتکار داشتند.

فلورانس در زمانه‌ی خود زنی غیرعادی بود چون نمی‌خواست به مهمانی برود و ازدواج کند. او می‌خواست پرستار شود و به مردم کمک کند. خانواده‌اش نمی‌خواستند او پرستار شود چون در آن زمان بیمارستان‌ها مکان‌های کثیف و هولناکی بودند. آنها نگران او بودند. فلورانس در سال 1851 به آلمان رفت و تمامی فنون پرستاری را آموخت. کار سختی بود ولی او عاشق این کار بود.

در سال 1854 سربازان بریتانیایی بسیاری به جنگ کریمه رفتند. بیمارستان‌های ارتش مملو از مردان مجروح بود، اما هیچ پرستاری وجود نداشت و مردان بسیاری جانشان را از دست دادند. فلورانس و گروهی از پرستاران به کمک رفتند.

فلورانس 20 ساعت در روز کار کرد تا بیمارستان ارتش را به محلی پاکیزه‌تر و امن‌تری تبدیل کند. او برای مردان غذای تازه می‌آورد، تخت‌های بیمارستان را تمیز می‌کرد و از باند تمیز برای سربازان استفاده می‌کرد. خیلی زود تعداد مرگ و میر سربازان پائین آمد.

شبها، فلورانس در محوطه بیمارستان قدم می‌زد. او با سربازان زخمی گفتگو می‌کرد و به آنها کمک می‌کرد برای خانواده‌هایشان نامه بنویسند. او چراغی با خود می‌آورد و سربازان او را بانوی چراغ به دست نامیده بودند. وقتی فلورانس به انگلستان بازگشت، مردم به دلیل کار شگفت‌انگیزش در جنگ کریمه، او را بانوی قهرمان نامیدند. ملکه ویکتوریا نامه‌ی تشکری برایش نوشت. او همچنان به کار سخت بهبود بیمارستان‌ها در بریتانیا ادامه داد و مدالی با عنوان نشان شایستگی دریافت نمود. او اولین زنی بود که این افتخار نصیبش می‌شد.

متن انگلیسی داستان چهارم

Isaac Newton

Isaac Newton was born in Lincolnshire, England in 1643, where he grew up on a farm. When he was a boy, he made lots of brilliant inventions like a windmill to grind corn, a water clock and a sundial. However, Isaac didn't get brilliant marks at school.

When he was 18, Isaac went to study at Cambridge University. He was very interested in physics, mathematics and astronomy. But in 1665 the Great Plague, which was a terrible disease, spread in England, and Cambridge University had to close down. Isaac returned home to the farm.

Isaac continued studying and experimenting at home. One day he was drinking a cup of tea in the garden. He saw an apple fall from a tree.

'Why do apples fall down instead of up?'

From this, he formed the theory of gravity. Gravity is an invisible force which pulls objects towards the Earth and keeps the planets moving around the Sun.

Isaac was fascinated by light. He discovered that white light is in fact made up of all the colours of the rainbow. Isaac also invented a special reflecting telescope, using mirrors. It was much more powerful than other telescopes.

Isaac made another very important discovery, which he called his 'Three Laws of Motion'. These laws explain how objects move. Isaac's laws are still used today for sending rockets into space.

Thanks to his discoveries, Isaac became rich and famous. However, he had a bad temper and often argued with other scientists.

'You stole my discovery!'

Sir Isaac Newton died in 1727 aged 85. He was buried along with English kings and queens in Westminster Abbey in London. He was one of the greatest scientists and mathematicians who has ever lived.

معنای فارسی داستان چهارم

اسحاق نیوتن

اسحاق نیوتن در سال 1643 در لینکلن شایر انگلستان به دنیا آمد و در مزرعه ای بزرگ شد. هنگامی که پسر بچه ای بیش نبود، اختراعات هوشمندانه بسیاری از جمله یک آسیاب بادی برای آسیاب کردن ذرت، یک ساعت آبی و یک ساعت آفتابی ساخت. با این حال، اسحاق در مدرسه نمره های خوبی نمی گرفت.

اسحاق در 18 سالگی وارد دانشگاه کمبریج شد. او علاقه بسیاری به فیزیک، ریاضیات و ستاره شناسی داشت. اما در سال 1665 طاعون بزرگ، که یک بیماری وحشتناک بود، در انگلستان شیوع پیدا کرد و دانشگاه کمبریج به ناچار تعطیل شد. اسحاق به مزرعه و خانه بازگشت.

اسحاق در خانه به تحصیل و آزمایش ادامه داد. روزی او در باغ مشغول نوشیدن فنجان چای بود. سیبی را دید که از یک درخت روی زمین افتاد.

چرا سیب به پایین سقوط کرد و به بالا نرفت؟

او از این ماجرا نظریه گرانش را ساخت. جاذبه نیرویی نامرئی است که اشیاء را به طرف زمین می کشد و موجب گردش سیارات به دور خورشید می شود.

اسحاق مجذوب نور شده بود. او کشف کرد که نور سفید در واقع از همه رنگ های رنگین کمان ساخته شده است. اسحاق همچنین با استفاده از آینه تلسکوپ انعکاسی خاصی ساخت. این تلسکوپ بسیار قوی تر از تلسکوپ های دیگر بود.

اسحاق کشف بسیار مهم دیگری هم داشت که آن را سه قانون حرکت نیوتن نامید. این قوانین چگونگی حرکت اشیاء را توضیح می دهند. قوانین اسحاق هنوز برای ارسال موشک به فضا به کار می روند. اسحاق به برکت اکتشافات خود ثروتمند و مشهور شد. با این حال، بد اخلاق بود و اغلب با دیگر دانشمندان مشاجره می کرد.

شما کشف مرا دزدیده ای!

اسحاق نیوتن در سال 1727 در 85 سالگی درگذشت و در کنار پادشاهان و ملکه های انگلستان در کلیسای وستمینستر در لندن به خاک سپرده شد. او یکی از بزرگترین دانشمندان و ریاضیدانانی طول تاریخ بود.

متن انگلیسی داستان پنجم

The ugly duckling

Mummy Duck lived on a farm. In her nest, she had five little eggs and one big egg. One day, the five little eggs started to crack. Tap, tap, tap! Five pretty, yellow baby ducklings came out.

Then the big egg started to crack. Bang, bang, bang! One big, ugly duckling came out. 'That's strange,' thought Mummy Duck.

Nobody wanted to play with him. 'Go away,' said his brothers and sisters. 'You're ugly!'

The ugly duckling was sad. So he went to find some new friends.

'Go away!' said the pig. 'Go away!' said the sheep. 'Go away!' said the cow. 'Go away!' said the horse.

No one wanted to be his friend. It started to get cold. It started to snow! The ugly duckling found an empty barn and lived there. He was cold, sad and alone.

Then spring came. The ugly duckling left the barn and went back to the pond.

He was very thirsty and put his beak into the water. He saw a beautiful, white bird!

'Wow!' he said. 'Who's that?'

'It's you,' said another beautiful, white bird.

'Me? But I'm an ugly duckling.'

'Not any more. You're a beautiful swan, like me. Do you want to be my friend?'

'Yes,' he smiled.

All the other animals watched as the two swans flew away, friends forever.

معنای فارسی داستان پنجم

جوجه اردک زشت

اردکِ مادر در مزرعه ای زندگی می کرد.

در لانه اش پنج تخم کوچک و یک تخم بزرگ داشت.

یک روز، پنج تخم کوچک شروع به ترک خوردن کردند. ترق، ترق، ترق!

پنج جوجه اردک کوچولوی زرد و زیبا از آنها بیرون آمدند.

بعد تخم بزرگ شروع به ترک خوردن کرد. تلق، تلق، تلق!

جوجه اردک بزرگ زشتی از آن بیرون آمد.

اردکِ مادر با خودش فکر کرد: عجیبه.

هیچ کس دوست نداشت با او بازی کند.

خواهر و برادرهایش به او می گفتند از اینجا برو.

تو زشتی!

جوجه اردک زشت غمگین بود. پس رفت تا دوستان جدیدی پیدا کند.

گوسفند گفت: از اینجا برو!

گاو گفت: از اینجا برو!

اسب گفت: از اینجا برو!

هیچ کس نمی خواست با او دوست شود.

کم کم هوا سرد شد.

برف شروع به باریدن کرد.

جوجه اردک زشت انباری خالی پیدا کرد و آنجا ماند. سردش شده بود و غمگین و تنها بود.

سپس بهار از راه رسید.

جوجه اردک زشت از انبار بیرون رفت و به برکه برگشت.

خیلی تشنه بود و منقار خود را در آب فرو برد.

او پرنده ای زیبا و سفید بود!

او گفت: وای! اون کیه؟

پرنده سفید زیبای دیگری گفت: اون تویی.

من؟ ولی من که یه جوجه اردک زشتم.
دیگه نیستی. تو هم مثل من یه قوی زیبا هستی.
دوست داری با من دوست بشی؟
او لبخندی زد و گفت: آره.
همه حیوانات دیگر آنها را که تا همیشه با هم دوست ماندند، در حال پرواز و دور شدن از آنجا تماشا کردند.

متن انگلیسی داستان ششم

Jack and the Beanstalk

Once upon a time, a boy named Jack got himself into the biggest, most humongous heap of trouble ever. It all started when Jack's mama asked him to milk the old cow. But Jack decided he was tired of milking cows. "No way, no how. I'm not milking this brown cow now," said Jack, and he decided to sell the old cow, so he'd never have to milk it again!

Jack was on his way to market to sell the cow when he came across a peddler. "Hi, Mr. Peddler," said Jack. "Where are you headed?" asked the peddler. "I'm going to sell my cow at the market," Jack answered. "Why sell your cow?" asked the peddler. "Trade her for beans!" "Beans?" asked Jack. "Not just any kind of beans," said the peddler, "magic beans." "What do they do?" asked Jack. "They do magic!" said the peddler. "Magic? Sold!" said Jack, and he traded the cow for three magic beans.

Jack got home and told his mama he had sold the cow so he wouldn't have to milk her anymore. "Oh dear, you did what?" Jack's mama asked. "I sold her for magic beans," said Jack. "You sold a cow for magic beans?" Jack's mama couldn't believe what Jack was telling her. "There's no such thing as magic beans," she said as she threw the beans out the window. "Well, I did make them disappear, but that still doesn't make them magic!"

Suddenly, the ground rumbled and began to shake. A magic beanstalk grew up right before their eyes! Jack saw it and immediately began to climb the tall beanstalk. "Get back here this instant!" called Jack's mama, but Jack wasn't listening.

Jack climbed up and up and up and up the beanstalk.

At the top of the beanstalk, Jack found a giant castle. He walked up to the giant door, cracked it open, and went inside.

Inside the castle, Jack saw the most amazing thing he had ever seen. It was a goose. But it wasn't just any old ordinary goose. This goose laid eggs made of gold! "That is so cool," thought Jack. "Think of all the things you could do with golden eggs!" And then, Jack got the worst idea he'd ever had—he was going to take the goose!

Jack lifted the goose off of its perch. Just then, the biggest, most fearsome, and only giant Jack had ever seen came into the room. The giant saw that his goose wasn't in its usual spot! "Fee fi fo funch, if you took my goose, I'll eat you for lunch!" "Oh no," thought Jack. "That giant's going to eat me! I've got to get out of here without him seeing me!"

Quietly and carefully, Jack took the goose and made his way toward the door. He was almost out of the room when—honk! The goose cried out and the giant spotted Jack! "Fee fi fo fummy, give that back or I'll call my mummy!" roared the giant. "Ahhh!" screamed Jack. He ran toward the beanstalk.

Jack ran as quickly as he could down the beanstalk, but the giant was following close behind.

Just as Jack put his feet back on the ground, the giant picked up Jack in his enormous hands. "Fee fi fo fummy, I bet you taste yum yum yummy!" said the giant. Just as the giant was about to eat Jack, the ground began to shake, and there, standing right behind the giant, was an even bigger, taller, more humongous lady giant! "Two giants!" thought Jack. "They'll eat me now for sure!" "Put that boy down, Willifred," the giant mama told her son. The giant put Jack back down on the ground. "Now what have I told you?" she asked. "Don't eat other kids," said the giant sheepishly. "That's right, we don't eat other kids," said the mama giant. "But he took my goose!" cried the giant.

Just then, Jack's mama came out of the farmhouse. "What on earth is going on here?" she asked. "Well," Jack began, "there was this castle, and inside was the coolest goose ever—it lays golden eggs! As I was taking it, this giant kid came in and was all 'fee fi fo fum' and then I—" "You mean you took this boy's goose?"

Jack's mama interrupted. "Yeah, but it lays golden eggs!" Jack paused and thought about it. "Huh. Now that you mention it, I guess that wasn't very nice," said Jack. Jack looked at the giant. "I'm sorry I took your goose. I know I shouldn't take things that don't belong to me." "That's OK. I suppose I should've asked you to give me back the goose without trying to eat you. I'm sorry too," said the giant. "Hey, do you want to play baseball?"

Jack and the giant became good friends, using the beanstalk to visit each other whenever they wanted. "You know," Jack said, "if it weren't for those three magic beans, I never would have learned how to play giant baseball." "You're right," said the giant. "I'd say the whole adventure was a giant success!"

معنای فارسی داستان ششم

جک و لوبیای سحرآمیز

یکی بود یکی نبود. پسری به اسم جک خودش را در گنده‌ترین درد سر انداخت. همه‌چیز وقتی شروع شد که مادرش از او خواست گاو پیرشان را بدوشد. اما جک فکر کرد که دیگر از دوشیدن آن گاو خسته شده است. جک گفت: اصلاً امکان نداره. من الان اون گاو حنایی پیرو نمی‌دوشم. او تصمیم گرفت گاو پیر را بفروشد تا دیگر مجبور نباشد شیر آن را بدوشد!

جک به بازار می‌رفت تا گاو را بفروشد که دست‌فروشی را سر راهش دید. جک گفت: سلام آقای پدر. دست‌فروش از او پرسید: داری کجا می‌ری؟ جک جواب داد: میرم که گاومو تو بازار بفروشم. دست‌فروش پرسید: چرا گاوتو بفروشی؟ اونو با لوبیا معامله کن! جک پرسید: لوبیا! دست‌فروش جواب داد: نه هر لوبیایی. با لوبیاهای سحرآمیز عوض کن. جک پرسید: اونا چیکار می‌کنن؟ دست‌فروش گفت: اونا جادو می‌کنن! جک گفت: جادو؟ باشه فروختمش! و گاو را با سه دانه‌ی لوبیا معامله کرد.

جک به خانه برگشت و به مادرش گفت که گاو را فروخته تا دیگر مجبور نباشد آن را بدوشد. مادر جک پرسید: تو چیکار کردی عزیزم؟ جک گفت: من گاو رو با لوبیاهای سحرآمیز معامله کردم. تو گاو رو با چند تا لوبیای سحرآمیز عوض کردی؟ مادر جک نمی‌توانست حرف جک را باور کند. او گفت: هیچ لوبیای سحرآمیزی وجود نداره. و لوبیاهای را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. او گفت: حالا من اونا رو غیب کردم ولی بازم این کار من اونا رو سحرآمیز نکرد!

ناگهان زمین با غرشی شروع به لرزیدن کرد. بوته‌ی لوبیایی جلوی چشم آن‌ها از زمین رویید. جک آن را دید و فوراً از بوته بلند لوبیا بالا رفت.

مادرش داد زد: همین الان برگرد اینجا! ولی جک گوش نمی‌داد.

جک رفت بالا، بالاتر و بالاتر.

در نوک بوته‌ی لوبیا قصر بزرگی دید. به طرف در بزرگ آن رفت و بازش کرد و وارد شد. داخل قصر شگفت‌انگیزترین چیز در تمام عمرش را دید. یک غاز آنجا بود. اما آن غاز از آن غازهای همیشگی و معمولی نبود. آن غاز تخم‌های طلا می‌گذاشت! جک با خودش فکر کرد: چه خوب شد. فکر کن با این تخم‌های طلا چه کارا میشه کرد! و سپس بدترین فکر ممکن به سرش زد- او می‌خواست غاز را بردارد!

جک غاز را از جایی که نشسته بود بلند کرد. در همین لحظه بزرگ‌ترین و ترسناک‌ترین و تنها غولی که جک دیده بود وارد اتاق شد. غول دید که غاز در جای همیشگی‌اش نیست!

غول گفت: هی هو های هانار. اگه تو غاز منو برداشته باشی می‌خورمت واسه ی ناهار!

جک با خودش فکر کرد: اوه نه. این غوله میخاد منو بخوره! باید یه جوری از اینجا برم بیرون که منو نبینه!

او بی سرو صدا و یواشکی غاز را برداشت و به طرف در راه افتاد. چیزی نمانده بود که از اتاق بیرون برود که غاز جیغ کشید و غول جک را پیدا کرد!

غول نعره زد: هی هو های هَنَم، پشش بده یا صدا می‌زنم نَنَم!

جک جیغی زد: آه! و به طرف ساقه لوبیا دوید.

جک با تمام سرعت از ساقه لوبیا پائین آمد اما غول هم پشت سرش پائین می‌رفت.

درست وقتی جک پا روی زمین گذاشت غول او را به روی دستان بزرگش بلند کرد.

غول گفت: هی هو های هَزه، حتماً هستی خوشمزه! درست وقتی غول می‌خواست جک را بخورد زمین شروع به لرزیدن کرد و یک خانم غول بزرگ‌تر، قدبلندتر و گنده‌تر کنار بچه غول ایستاد!

جک با خودش فکر کرد: حالا دو تا شدن. حالا دیگه حتماً منو می‌خورن!

خانم غوله گفت: ویلفرد اون پسر رو بذارش زمین. بچه غول جک را روی زمین گذاشت.

خانم غوله پرسید: به تو چی گفته بودم؟ بچه غول با شرمندگی گفت: بچه‌های دیگه رو نخور. خانم غوله گفت: بسیار خوب. ما بچه‌های دیگه رو نمی‌خوریم.

بچه غول داد زد: ولی اون غاز منو برداشته!

در همین لحظه مادر جک از خانه روستایی بیرون آمد. او پرسید: اینجا چه خبر شده؟

جک شروع به گفتن کرد: خوب اونجا این قصره بود و توش جالب‌ترین غازی که دیدم بود- تخم طلا میذاره!

وقتی داشتم ورش می‌داشتم این بچه غوله اومد تو و هی های هو و اینا می‌کرد. بعدش من...

مادر جک حرف او را قطع کرد: منظورت اینه که غاز این پسر رو برداشتی؟

جک گفت: آره. ولی تخم طلا میذاره. سپس مکشی کرد و راجع به آن کمی فکر کرد. بعد گفت: حالا که گفتم به نظرم خیلی هم جالب نیما. جک نگاهی به بچه غول کرد و گفت: از اینکه غاز تو رو برداشتم معذرت میخام. می‌دونم که نباید چیزی که مال من نیست بردارم.

بچه غول گفت: عیبی نداره. به نظرم بهتر بود به جای اینکه بخوام بخورمت ازت می‌خواستم غازو بهم پس بدی. منم معذرت میخام. راستی میای بیس‌بال بازی کنیم؟

جک و بچه غول دوستان خوبی شدند و هر وقت که می‌خواستند همدیگر را ببینند از بوته لوبیا استفاده می‌کردند.

جک گفت: اگه اون سه تا لوبیای سحرآمیز نبودن یاد نمی گرفتم بیس بال غولی بازی کنم.
بچه غول گفت: راس میگی. منم میگم که همه ی این ماجراها یه موفقیت بزرگ بود!

متن انگلیسی داستان هفتم

The Rooster, the Duck, and the Mermaids

A cockerel and a duck were arguing so much over whether mermaids exist or not, that they decided to settle the matter once and for all, by searching the bottom of the sea.

They dived down, first seeing colourful fish, then medium-sized fish and large fish. Then they got so deep that they were in complete darkness and couldn't see a thing.

This made them terribly scared, so they returned to the surface. The cockerel was terrified and never wanted to return to the depths, but the duck encouraged him to keep trying. To calm the cockerel, this time the duck took a torch. They dived down again to the darkness, and when they started getting scared, they switched the torch on.

When the darkness was lit up they saw that they were totally surrounded by mermaids.

The mermaids told them that they thought the cockerel and the duck didn't like them. The previous time the mermaids had been just about to invite their visitors to a big party, but the cockerel and the duck had quickly left.

The mermaids were very happy to see that they had returned, though.

And thanks to their bravery and perseverance, the cockerel and the duck became great friends with the mermaids.

معنای فارسی داستان هفتم

خروس، اردک و پری دریایی

یک خروس و یک اردک باهم بحث‌های زیادی میکردند که آیا پری دریایی وجود دارد یا خیر. این قدر بحث کردند که دست‌آخر تصمیم گرفتند که موضوع را یک‌بار برای همیشه با رفتن به اعماق دریا حل کنند. آن‌ها به سمت پایین دریا شیرجه زدند و شنا کردند. اول ماهیهای رنگارنگ دیدند؛ سپس ماهیهایی با اندازه‌های متوسط دیدند؛ و سپس ماهیهای بزرگ دیدند. سپس آن‌قدری در اعماق دریا فرورفته بودند که در تاریکی کامل بودند و نمیتوانستند چیزی ببینند. این موضوع آن‌ها را به شدت ترساند. برای همین به سطح زمین بازگشتند. خروس بسیار وحشتزده شده بود و نمیخواست که دیگر هیچ‌وقت به اعماق دریا برگردد. اما اردک او را تشویق کرد که به تلاشش ادامه بدهد. و برای اینکه خروس را آرام کند، این بار اردک با خود شیک چراغ آورد. آن‌ها باری دیگر به سمت تاریکی شنا کردند و وقتی که احساس کردند که دارند میترسند، آن‌ها چراغ را روشن کردند. وقتی که تاریکی روشن شد، آن‌ها مشاهده کردند که کاملاً در میان تعدادی پری دریایی محاصره شده‌اند. پریهای دریایی به آن‌ها گفتند که فکر کرده بودند که خروس و اردک از آن‌ها خوششان نیامده است. دفعه‌ی قبلی پریهای دریایی نزدیک بود که بازدیدکنندگان را به یک مهمانی دعوت کنند؛ اما خروس و اردک سریع صحنه را ترک کردند. بالاین حال، پریهای دریایی بسیار خوشحال بودند که آن‌ها دوباره برگشتند. و با تشکر از شجاعت و استقامت خروس و اردک، آن‌ها دوستان خیلی خوبی برای پریهای دریایی شدند.

متن انگلیسی داستان هشتم

The Tortoise and the Hare

A speedy hare lived in the woods. She was always bragging to the other animals about how fast she could run.

The animals grew tired of listening to the hare. So one day, the tortoise walked slowly up to her and challenged her to a race. The hare howled with laughter.

"Race you? I can run circles around you!" the hare said. But the tortoise didn't budge. "OK, Tortoise. You want a race? You've got it! This will be a piece of cake."

The animals gathered to watch the big race.

A whistle blew, and they were off. The hare sprinted down the road while the tortoise crawled away from the starting line.

The hare ran for a while and looked back. She could barely see the tortoise on the path behind her. Certain she'd win the race, the hare decided to rest under a shady tree.

The tortoise came plodding down the road at his usual slow pace. He saw the hare, who had fallen asleep against a tree trunk. The tortoise crawled right on by.

The hare woke up and stretched her legs. She looked down the path and saw no sign of the tortoise. "I might as well go win this race," she thought.

As the hare rounded the last curve, she was shocked by what she saw. The tortoise was crossing the finish line! The tortoise had won the race!

The confused hare crossed the finish line. "Wow, Tortoise," the hare said, "I really thought there was no way you could beat me." The tortoise smiled. "I know. That's why I won."

معنای فارسی داستان هشتم

لاک پشت و خرگوش

خرگوشی چابک در جنگل زندگی می‌کرد. او همیشه درباره سرعت دویدنش برای حیوانات دیگر لاف می‌زد. حیوانات از گوش دادن به حرف‌های خرگوش خسته شده بودند. به همین خاطر روزی از روزها لاک‌پشت آرام‌آرام پیش او رفت و او را به مسابقه دعوت کرد. خرگوش با خنده‌ای فریاد زد.

خرگوش گفت: با تو مسابقه بدم؟ من تو رو به راحتی می‌برم! اما نظر لاک‌پشت عوض نشد. باشه لاک‌پشته. پس تو می‌خوای مسابقه بدی؟ باشه قبوله. این واسه من مثه آب خوردنه. حیوانات برای تماشا مسابقه بزرگ جمع شدند.

سوتی زدند و آن‌ها مسابقه را شروع کردند. خرگوش مسیر را با حداکثر سرعت می‌دوید درحالی‌که لاک‌پشت به کندی از خط شروع مسابقه دور می‌شد.

خرگوش مدتی دوید و به عقب نگاه کرد. او دیگر نمی‌توانست لاک‌پشت را پشت سرش در مسیر ببیند. خرگوش که از برنده شدن خود مطمئن بود تصمیم گرفت در سایه‌ی یک درخت کمی استراحت کند.

لاک‌پشت با سرعت همیشگی‌اش آهسته‌آهسته از راه رسید. او خرگوش را دید که کنار تنه‌ی درختی به خواب رفته است. لاک‌پشت درست از کنارش رد شد.

خرگوش از خواب بیدار شد و پاهایش را کش‌وقوسی داد. مسیر را نگاه کرد و اثری از لاک‌پشت ندید. با خودش فکر کرد من باید برم و این مسابقه رو هم برنده بشم.

وقتی خرگوش آخرین پیچ را رد کرد، از آنچه می‌دید تعجب کرد. لاک‌پشت داشت از خط پایان رد می‌شد! لاک‌پشت مسابقه را برد!

خرگوش سردرگم از خط پایان رد شد. خرگوش گفت: وای لاک‌پشته، من واقعاً فکر نمی‌کردم تو بتونی منو بببری.
لاک‌پشت لبخندی زد و گفت: می‌دونم. واسه همین بود که من برنده شدم.

kitcat-academy.com

